

کدو و سلفه زن

ابوشهرزاد قصه‌گو

رسید به یک سنگ خیلی بزرگ، آن هم درست وسط آزادراه. پیرزن با دیدن آن سنگ شروع به غر زدن کرد؛ یعنی سنگ به این بزرگی را هم ندیده‌اند؟ این که دیگر دست‌انداز نیست، تپه است. ناگهان یک گرگ گنده از پشت سنگ بیرون پرید. پیرزن از ترس جیغی زد و چند قدم عقب عقب رفت. گرگ زبانش را دور دهانش کشید و گفت: هوم! آدمی زاد. امروز ناهار خوش‌مزهای دارم.

پیرزن باز با تته پته گفت: من یک پیرزن رنجورم، یک پوست و استخوانم. می‌خواهم بروم خانه دخترم، مرغ و فسنجان بخورم. خورش بادمجان بخورم. چاق بشوم، چله بشوم، آن وقت بیایم، تو من را بخور.

گرگ چند بار سر تا پای پیرزن را ورنانداز کرد. بعد کمی فکر کرد و گفت: باشد! اما وای به حالت اگر کلکی در کارت باشد!

پیرزن که می‌لرزید، چشمی گفت و راه افتاد. رفت و رفت تا بالاخره به شهری که دخترش در آن زندگی می‌کرد، رسید. دختر و بچه‌هایش از دیدن مادر بزرگ خوش‌حال شدند. نشستند و گل گفتند و گل شنفتند، تا غروب که پدر (یعنی داماد پیرزن) از سر کار آمد. داماد که متوجه شد مهمان دارند و مهمان کسی نیست جز مادرزن عزیز، چینی به پیشانی‌اش افتاد. حتی وقتی پیرزن سوغات داماد را بهش داد، مرد چند بار پیراهن را زیر و رو کرد و پرسید: فقط همین؟

خلاصه چند روزی که پیرزن مهمان دخترش بود، روزها خوش می‌گذشت و شب‌ها با اخم داماد بد. چند روز گذشت. یک روز پیرزن و دخترش نشسته بودند. پیرزن گفت: دختر! بلند شو، برو بازار یک کدوی گنده بخر.

دختر پرسید: کدوی گنده را برای چه می‌خواهید؟

پیرزن جواب داد: ایا، دختر تو چرا این همه خنگی؟ مگر قصه کدو قل‌قله‌زن را نشنیدی؟

دختر جواب داد: آخر نه! کدو قل‌قله‌زن قصه بود، ما کدوی به این بزرگی نداریم که...

پیرزن زد زیر گریه و گفت: بگو می‌خواهی آقا شیره یا آقاگره من را بخورند. بگو ننهات را دوست نداری.

دختر شروع کرد به قربان صدقه ننه رفتن که: این چه حرفی است که می‌زنی؟ باور کن کدو به این گندگی توی بازار پیدایش نمی‌شود. اگر هم احتمالاً کسی چنین کدویی پرورش داده باشد، برای بز دادن توی این شبکه و آن شبکه نگهش می‌دارد.

پیرزن اشکش را پاک کرد و گفت: اقلاً یک اسب تیزرو پیدا کن تا ننهات سوارش شود و از دست آقاگره و آقا شیره در برود.

دختر جواب داد: چشم! بگذار دامادت بیاید، بهش می‌گویم برود یک اسب تیزرو و چالاک برایت تهیه کند.

اما شب که دختر به داماد گفت، داماد جواب داد: اسب کجا گیر می‌آید؟ نه این که فصل مسافرت است، مردم هرچه اسب توی شهر بود را اجاره کرده‌اند و رفته‌اند مسافرت.

دختر پرسید: یعنی یک اسب هم...

داماد حرفش را قطع کرد و گفت: تازه خرها و قاطرها و شترها را هم اجاره کرده‌اند.

پیرزن بغض کرد. داماد گفت: فقط یک کاروان هست که سه چهار تا الاغ جای خالی دارد.

یک دفعه لبخند بر لب‌های پیرزن نشست. داماد ادامه داد: ولی آن کاروان پس‌فردا عازم شهر آن‌وری است، نه این‌وری. من هم رفتم چهار تا بلیت خریدم که خانوادگی با این کاروان برویم و آب و هوایی عوض کنیم.

دختر گفت: ولی مامان چه...؟

داماد گفت: خب! مادرزن جان که تا فردا می‌روند.

پیرزن زد زیر گریه. دختر چشم‌غره رفت و داماد ریز خندید.

فردا صبح پیرزن آخرین راهی را که به نظرش رسید، امتحان کرد. تلفن را برداشت و با نیروی انتظامی تماس گرفت: می‌بخشید.

یکی بود، یکی نبود. یک روز پیرزن قصه ما نشسته بود. چون قلیان کشیدن بدآموزی دارد، فقط چایی می‌خورد و برنامه‌های سیما را نگاه می‌کرد. گوینده اخبار داشت خبر افتتاح و بهره‌برداری از طرح‌های مختلف را به سمع و نظر پیرزن می‌رساند. هی رساند و رساند تا بالاخره پیرزن حوصله‌اش سر رفت و گفت: وای، حوصله‌ام سر رفت. یک چیز تازه بگو. این خبرها را که از وقتی یاد می‌آید تا حالا چند بار به سمع و نظرم رسانده‌ای.

گوینده لب‌ورچید و کمی فکر کرد و بعد گفت: آها! یک خبر تازه و دست‌اول. این خبر درباره آزادراه این شهر تا آن شهر است (هرگونه ارتباطی بین آزادراه قصه‌مان با آزادراه تهران - شمال را قویاً تکذیب می‌کنم، باور کنید).

پیرزن باز غر زد: این را هم صد بار کلنگش را زدید، صد بار افتتاحش کردید، دویست بار هم خبر بهره‌برداری‌اش را خواندید! گوینده جواب داد: این بار با دفعه‌های دیگر فرق دارد. این بار راستی راستی به بهره‌برداری رسید.

پیرزن چپ‌چپ به گوینده داخل جعبه جادو نگاه کرد!

گوینده گفت: باور نمی‌کنی؟ این هم فیلمش. و کنار رفت تا فیلم را نشان دهند. فیلم قسمتی از بزرگ‌راه را نشان داد که خیلی بزرگ و بدون چاله چوله بود. بعد دوباره گوینده آمد و ادامه داد: این بزرگ‌راه به طول بیست کیلومتر و به عرض صد متر بدون قطع کردن درختان و آسیب رساندن به محیط زیست از وسط جنگل عبور کرده.

پیرزن هرچه فکر کرد، معنی حرف‌های او را نفهمید. گوینده ادامه داد: این بزرگ‌راه از صافی و بدون چاله چوله‌ای و عدم وجود موانع طبیعی و غیر طبیعی در نوع خود بی‌نظیر است.

پیرزن از تعجب زل زد به جعبه جادو. گوینده که دید توانسته پیرزن را جذب حرف‌هایش کند، دست‌هایش را به هم مالید و اضافه کرد: تازه رئیس راه‌های کشور گفته که در سراسر این راه، امنیت کامل برقرار است و هرچه اشرار بوده را تار و مار کرده‌ایم. مسافرتین محترم با خیال آسوده می‌توانند در این آزادراه تردد کنند. پیرزن باز چپ‌چپ به گوینده نگاه کرد و گفت: یعنی همه حرف‌هایت راست است؟

گوینده گفت: از این که به حرف‌هایمان اطمینان کردید، متشکرم. شب بخیر.

پیرزن هم جعبه جادو را خاموش کرد و رفت توی رخت‌خواب، اما قبل از خواب کلی فکر کرد. صبح روز بعد، بار و بندیش را که یک بقچه کوچک بود، برداشت و به راه افتاد. رفت و رفت تا به آزادراه رسید، و چون هنوز خودرو اختراع نشده بود، باز هم پیاده به راه افتاد. در راه چند بار پایش به دست‌اندازهای آزادراه گیر کرد و نقش زمین شد. هر بار بلند شد و نفرین کنان و آه و ناله کنان به راهش ادامه داد. همین‌طور که در آزادراه وسط جنگل راه می‌رفت، ناگهان دید که یک درخت، درست وسط آزادراه قرار گرفته. به خودش گفت: واقعاً که! با این آزادراه درست کردن‌شان. درخت به این بزرگی را یادشان رفته از وسط راه بردارند.

در همان حین، ناگهان یک شیر درنده از پشت درخت بیرون پرید. پیرزن از ترس جیغی زد و چند قدم عقب عقب رفت و شروع کرد به لرزیدن. آقا شیره زبانش را دور دهانش چرخاند و گفت: به به! آدمیزاد، چه غذای خوش‌مزهای!

پیرزن که رنگ چهره‌اش شده بود مثل گچ، با تته پته گفت: من یک پیرزن رنجورم. یک پوست و استخوانم. می‌خواهم بروم خانه دخترم، مرغ و فسنجان بخورم. خورش بادمجان بخورم. چاق بشوم، چله بشوم، آن وقت بیایم، تو من را بخور.

شیر ابتدا سر تا پای پیرزن را ورنانداز کرد. بعد کمی فکر کرد و گفت: قبول! ولی کلیک ملک توی کارت نباشد، زود هم برمی‌گردد.

پیرزن چشمی گفت و راه افتاد. شیر که از پشت به پیرزن نگاه می‌کرد، سرش را تکان داد و گفت: فکر کردی!





پیرزن با تته پته جواب داد: نه، نه، نه. من ندیدم کدو قل‌قله‌زن. آقاگره گفت: آخر طبق قصه، آن پیرزن قرار بود توی یک کدوی گنده قایم شود و قل‌قل‌زنان بیاید. پیرزن با تته پته گفت: نه، نه، نه. من ندیدم کدو قل‌قله‌زن. آقاگره گفت: می‌بخشید وقت‌تان را گرفتم. پیرزن گفت: اشکال ندارد ننه. و نفس راحتی کشید و بدو بدو از آنجا دور شد. پیرزن آمد و آمد تا به درختی رسید که آقاشیره به آن تکیه داده بود و به روبه‌رو خیره شده بود. دوباره شروع به لرزیدن کرد و آهسته آهسته به آقاشیره نزدیک شد. آقاشیره پیرزن را دید و پرسید: آهای، آهای پیرزن! تو ندیدی کدو قل‌قله‌زن؟ پیرزن دوباره با تته پته گفت: نه، نه، نه. من ندیدم کدو قل‌قله‌زن. آقاشیره گفت: عجیب است. طبق قصه، آن پیرزن قرار بود توی یک کدوی گنده قایم شود و قل‌قل‌زنان بیاید، ولی هنوز نیامده. پیرزن باز گفت: نه، نه، نه. من ندیدم کدو قل‌قله‌زن. آقاشیره گفت: می‌بخشید مزاحم اوقات شریف‌تان شدم. پیرزن گفت: اشکال ندارد ننه! و نفس راحتی کشید و شروع کرد به دویدن و یک‌نفس تا شهر خودش دوید تا به خانه رسید. اول سراغ جعبه جادو رفت و آن را بغل کرد و آورد وسط حیاط، کوبید زمین. بعد هم رفت کتاب‌فروشی و کلی کتاب قصه‌های این‌وری خرید. آمد خانه و شروع کرد به خواندن قصه‌های این‌وری و دعا کردن به جان نویسنده‌اش که قصه‌ها را این‌جوری می‌نویسد. غلاغه به خونه‌ش نرسید

یکی از آن ور خط جواب داد: متأسفانه در حال حاضر در آن آزادراه شعبه نداریم. پیرزن گفت: شعبه ندارید؟ پس چه‌طور امنیت مردم را تأمین می‌کنید؟ و شنید که: به محض این که با مشکلی مواجه شدیم، می‌توانید با ما تماس بگیرید تا ما به سرعت دست به کار شویم و امنیت شما را برگردانیم. پیرزن گفت: اگر مشکل از آن جور مشکلاتی بود که نشود تماس گرفت چی؟ آن ور خطی پرسید: مثلاً چه مشکلی؟ پیرزن جواب داد: مثلاً مشکل خورده شدن. و از آن ور خط شنید: هه هه هه! سر به سرمان می‌گذاری مادر؟ ... بوق، بوق، بوق. (یعنی گوسی را گذاشت و ارتباط قطع شد). پیرزن با لب و لوجه آویزان، بقچه‌اش را برداشت و از دختر و نوه‌هایش که آنها هم لب و لوجه‌شان آویزان بود، خداحافظی کرد و راه افتاد. آمد و آمد تا رسید به یک سنگ بزرگ. از دور که سنگ و آقاگره را که جلوی سنگ ایستاده بود دید، شروع کرد به لرزیدن. آهسته آهسته به آقاگره نزدیک شد ولی آقاگره از جایش تکان نمی‌خورد. زل زده بود به روبه‌رو و حواسش به اطراف نبود. پیرزن که خیلی نزدیک شد، آقاگره متوجه شد و سر برگرداند. سر تا پای پیرزن را نگاه کرد و پرسید: آهای آهای پیرزن! تو ندیدی کدو قل‌قله‌زن؟